

قرار

تا مرا می بیند هول و دستپاچه برمی گردد به سمت دالان خانه. پشت پلیورش را می گیرم و می کشم.

- کجا؟

- نه... تو رو خدا... نه!

تقلا می کند که برگردد اما یقه اش را سفت چسبیده ام.

- سر حرفت باید و ایسی.

- غلط کردم... نه... جان مادرت... تو رو خدا.

یقه اش را محکم تر می کشم و از قاب در خانه بیرون می کشم. شانه اش محکم می خورد به در.

- آخ...

هلهش می دهم و می چسبانمش به دیوار زیر سقف کوتاه جلوی خانه شان. یقه اش را می گیرم:

- بی خیال نمی شم. خیال کردی شهر هر ته؟ پس بگو چرا از صبح تلفن هامو جواب نمی دی؟ نگو یادت بوده که امسال شد یازده سال. قول دادیم سر یازده سال دوباره این کارو انجام بدیم. قولت که یادت نرفته؟!

بغض کرده و ناحیه درناک شانه اش را گرفته. می خواهد بزند زیر گریه.

کشان کشان تا روی سکوی جلوی خانه می برم. ناله می کند. تازگی صدایی که از گلو بیرون می دهد نمی گذارد بفهمم که دارد می خندد یا گریه می کند ولی من فقط با قدرت تا روی سکوی می کشم.

روی سکوی نشینیم. هر دو با هم. شانه به شانه هم. دستش را محکم می گیرم که فرار نکند. چشمم می افتد به قرمزی نوک دماغ و صورت کج و معوج شده اش. خودم را کنترل می کنم که نخندم و رویم را برمی گردانم و لب هایم تا منتهی البه شان باز می شوند. دست هایم را رو به آسمان بلند می کند:

- خدایا... از دست این جانی نجاتم بده...

و بعد نگاهم می کند:

- تو رو خدا... من می ترسم...

- اون وقتی که قول دادی باید فکر اینجاشو می کردی. یازده سال پیش بود. درست همین جا. تو قول دادی اکرم.

جوابی نمی دهد. می بینم که مستاصل و نگران، انتهای خیابان تاریک را نگاه می کند. نور زرد روشنایی تیر چراغ برق، آخر خیابان را روشن کرده و سپیدارهای کنار جوی، در ضنور، بلندتر از همیشه به نظر می رسند. پرنده در خیابان پر نمی زند و فقط ما هستیم که در تاریکی، روی سکوی آجری خانه دونیش پدری اکرم نشستیم و منتظریم.

- ساعت چنده؟

به صفحه تلفن همراه نگاه می کنم.

- چیزی نمونده. ده دقیقه ای وقت داریم.

- دست هایم را دور تنش حلقه می کنی. می بینم که می لرزد. باد سردی از روی گونه هایم عبور می کند.

- نفیسه...؟

- یله؟

- باز داد نرنی ها... بابا... اون موقع...

تند و خشمگین نگاهش می کنم. با دیدن چشم هایم که می داند به خاطر بی خوابی دیشب دو کاسه خون شده اند صورتش وحشت زده تر می شود. اما با این حال ادامه می دهد:

- اون... اون موقع بچه بودیم یه غلطی کردیم. الان خیر مرگمون یعنی بزرگ شدیم. درس خونده ایم. وقت شوهر مونه. نمی گی یکی ببینه چه خاکی به سرمون می شه؟!

جمله آخرش را در حالی که سرش بائن صدایش پایین می آمد و اطراف را با نگاهش می پاید ادا کرد. به انتهای خیابان، جایی که با روشنایی تیر چراغ برق روشن شده نگاه می کنم.

- من نمی تونم بزمن زیرش. این هزار بار.

منظورم از هزار بار، چند صد پیامک بی جوابی بود که از هفته گذشته تا امشب برای اکرم فرستاده بودم.

من کل این یک هفته رو با خیال امشب بی خوابی نکشیدم که تو یه الف بچه بزنی زیر یازده سال انتظاری که کشیدم!

با اکرم نشستیم روی سکوی خانه دونیش آجری شان. عروسک هایمان را کنار هم خوابانده ایم. مادر اکرم بر ایمان نان برنجی آورده با بیسکویت های پنجره ای که بابا هر بار از مدرسه می آورد و مادر بین در و همسایه پخش شان می کند. به عروسک هایمان نان برنجی می دهیم. جای درست می کنیم؛ توی قوری سفید کوچک من. سوراخ های بیسکویت ها را می شماریم.

یازده تا سوراخ. ساعت یازده شب است. امشب قرارمان را گذاشتیم. قول دادیم. عروسک هایمان شاهدمان بودند. با خط اختراعی مان قولمان را روی کاغذ نوشتیم. استامپ بابا را که یواشکی از روی میز و از لابه لای برگه های امتحانی بدخط برداشته بودم گذاشتم جلوی اکرم. هر دو تا یمان انگشت زدیم.

آخر خیابان را نگاه می کنیم. جفتمان منتظریم. عروسک ها را گذاشته ایم کنار هم تا تاریکی نترسند. مادر اکرم صدایمان می کند.

- بیاین تو رو جکا. دیر وقته. الان پشه ها می خورن تون.

چادرهای سفید و گل گلی مان را به دندان می گیریم. به همدیگر نگاه می کنیم؛ اکرم به من و من به اکرم.

از دیدن قیافه عجیب غریب و دندان های خرگوشی مان که چادرهایمان را نگه داشته اند خنده مان می گیرد. مثل خرگوش چادرمان را با دو دندان جلو چسبیده ایم و آماده ایم بدویم. یکهو اکرم داد می زند: - اوناهاش... اوومد!

با هم شروع می کنیم به دویدن. وانت مزدای آبی رنگ نونوار اصغر از سر نبش می بچد توی خیابان. سرعش کم می شود. جفتمان از در بار بند آویزان می شویم. تا سر خیابان، تا جایی که نور روشنایی تیر چراغ برق، نهال های کوچک سپیدارها را روشن کرده، عقب وانت راه در بار برش را می چسبیم. چادرهای گل گلی مان زمین را جارو می کنند. اصغر بیشتر گاز می دهد. در میان سرو صدای موتور و دود آگروز به همدیگر نگاه می کنیم. از شدت خنده دست هایمان شل شده اند. نزدیک است سقوط کنیم...

داد می زنی!

- اوناهاش... اوومد!

دست اکرم را می گیرم و می کشم. می دویم.

دویدن اکرم بیشتر شبیه تلو تلو خوردن است تا دویدن. هنوز التماس می کند:

- تو رو خدا... نه... تو رو خدا...

در کسری از ثانیه صدای التماسش تبدیل به فریاد می شود:

- یا اباالفضل... یا جده سادات!!

خنده ام می گیرد. پاهایم سست می شوند. جفتمان روی زمین پخش می شویم. توی بغل همدیگر می افتیم و غش غش می خندیم و نفس نفس می زنیم.

با چشم هایی پُر اشک وانت مزدای اوراق و رنگ پریده اصغر را تماشا می کنم که از مقابل دیدگانمان دور می شود، بدون آنکه عقب وانت راه در بار برش راه چسبیده باشیم.

۷

همیشه های

داستان

● خرداد ۱۴۰۲

● دوره جدید ● شماره ۲

● ۸ صفحه



آشنایی با نویسنده

ناهد رجمی متولد ۱۵ اردیبهشت ۱۳۶۴ در نجف آباد اصفهان است. او مدرک کارشناسی ریاضی کاربردی دارد. شروع فعالیت رجمی در حوزه ادبیات از سال ۸۲ بوده است. در این سال رتبه ممتاز کشوری در مسابقه بزرگ تالیف کتاب نماز را به دست آورد و سپس از سال ۸۴ با نشریات سراسری کودک و نوجوان کشور مانند سلام بچه ها، انتظار نوجوان، دوست، باران، کوبه، سه یک سه، ساعت صفر و... همکاری داشته است. رجمی در این سال ها جوایز متعددی برای آثار داستانی خود به دست آورده که از میان آنها می توان به رتبه برگزیده جشنواره داستان نویسی ملی خلیج فارس، رتبه دوم بخش داستان کوتاه جشنواره ملی سردار دل ها و رتبه برگزیده مرحله اول مسابقه داستان نویسی باغ ملی اشاره کرد. مجموعه داستان «فاخته های ناصره» از تازه ترین کتاب های این نویسنده است که از سوی نشر صاد در تهران چاپ و منتشر شده است.

